



این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده.
لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید:

www.sarzaminroman.ir

چنل سایت در تلگرام

<https://t.me/sarzaminroman>

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم
نویسنده پیگرد قانونی دارد و گزارش مستقیم به پلیس فتا
ارسال میشود

www.sarzaminroman.ir



نام رمان: جهنم
نویسنده: مهسا

خلاصه: داستان در مورد خواهر و برادری است که بخاطر مشکل خانوادگی پیش مادر بزرگشون میرن اما خبر ندارن ک حقایق تلخی در انجا در انتظارشان است

ژانر: ترسناک

با بی حوصلگی پتورو کنار میزنم و به برادرم ک اونم مثل
 من از خواب پریده بود نگاه میکنم، مثل این ک دعوای
 مامان و بابا تمومی ندارن.
 پاهام رو از تخت پایین انداختم؛ در با شتاب باز شد و مامان
 با گریه داخل اومد و دست من و مت (برادرم) رو گرفت:
 _مارگریت و مت پیش من میمونن

بابا فریاد زد: امکان نداره!! من بچه هارو دست توی دیوونه
 نمیدم!

مامان با صدایی ک با گریه همراه بود بلند تر داد زد: من
 دیوونه نیستم!

_بس کن آلیس خواهش میکنم تو با این کارات بچه هارو هم
 دیوونه کردی

این بار مامان ساکت شد و سکوت غمناکی فضای خونه رو
 دربر گرفت، صدای کوبیده شدن در باعث بهم خوردن
 سکوت و گریه های بیشتر مامان شد

بعد از دعوا و بحث مامان و بابا قرار شد که من و مت به
 خونه مامان بزرگ بریم تا مامانو بابا راحت تر در مورد
 زندگیشون تصمیم بگیرن
 خب راستش من تاحالا مامان بزرگ رو ندیدم ما مونتریال
 زندگی میکنیم و مامان بزرگ توی یکی از روستاهای
 ونکوور زندگی میکنه
 وقتی ۶ سالم بود مامان زیاد از مامان بزرگ صحبت میکرد
 و میگفت ک زن مهربونیه

بابا من و مت رو به فرودگاه رسوند و بوسه ای به پیشونی
 جفتمون زد و گفت:
 خب مارگرت این اولین سفر تنهاییتونه امیدوارم لذت ببرید
 مواظب خودت و مت باش در ضمن وقتی رسیدید کانادا ی
 نفر ب اسم آدرین توی فرودگاه منتظرتونه و اون شمارو
 میبره پیش بابا بزرگ

با تکون دادن سر نشون دادم ک متوجه شدم حرفاشو

وقتی به فرودگاه ونکوور رسیدیم مردی قد بلند با چشمای
سبز رنگ و صورتی رنگ پریده و دماغی قوز دار و
بزرگ اسم مارو دستش گرفته بود آروم ب طرفش قدم
برداشتیم: سلام شما آدرین هستید؟
با لحنی خشک جواب داد:
اره عجله کنید باید بریم به شب بخوریم ممکنه گیر
جونورایی بیوفتیم ک مطمئنم هیچوقت دوست ندارید اونارو
ببینید

رو به مت میکنه و با لبخندی چندش آور میگه: مگه ن بچه
جون؟؟

_ ب ب ب بله آ آ آقا

وقتی به روستا رسیدیم عجیب غریب بودن و روستا و مردم
اونجا مارو متعجب کرد روستای کوچک با خانه های نسبتا
بزرگ و چوبی درخت های بدون برگ و مردم خشک و
عصبی

بالاخره ب خونه مامان بزرگ رسیدیم خب راستش ترسناک
بود ولی از بقیه خونه هایی ک تو مسیر دیدیم بهتر بود ولی
ی چیزی نظرمو خیلی جلب کرد اونم خونه ی بغل خونه
مامان بزرگ بود

خونه ی خیلی ترسناکی بود و نمای بیرونیش خیلی از بین
رفته بود معلوم بود خونه ی قدیمیه
نگاهمو از خونه برداشتم و دستم رو روی زنگ گذاشتم

پیرزنی حدودا ۷۰ ساله دررو باز کرد موهاش سفید بود و
صورت قشنگی داشت تازه فهمیدم زیبایی مامان ب کی
رفته؟ با لبخند نگاهمون کرد: سلام نوه های عزیزم
بغلمون کرد و راهنمایی مون کرد به داخل خانه
داخل خونه همه ی وسایل ها قدیمی بودن مامان بزرگ
مارو به اتاقمون راهنمایی کرد اتاقی بود با دو تخت قدیمی
چوبی و یک آینه که حسابی خاک گرفته بود لباس هامون
رو عوض کردیم و پیش مامان بزرگ که توی آشپزخونه
بود رفتیم

_ مامان بزرگ؟

+جانم عزیزم

_ توی خونه عکسای پدر بزرگ رو دیدم فوت کرده؟
با حالتی غمگین جواب میده:
اره متأسفانه

با تردید پرسیدم:

میشه بدونم چجوری فوت کردن؟

+خب راستش هیچ کس نفهمید چجوری و به دست کی
 با تعجب پرسیدم:یعنی کشته شدن؟؟؟
 +هنوز نمیدونه کسی،یه شب که رفته بود به اسبا رسیدگی
 کنه برگشتنش خیلی طول کشید و وقتی رفتم دنبالش مت
 صلیب بر عکس به دیوار با میخ وصل شده بود هنوز هم
 هیچکس دلیلش رو نفهمیده

شام حاضر شد و بعد از خوردن شام به رختخواب رفتیم مت
 با حالتی غمگین گفت:ما ما مارگر رت
 _بله

+م م من از این اینجا خو خو خوشم نمیاد
 _میدونم مت ولی باید یکم تحمل کنیم
 +ای اینجا خ خ خیلی ع ع عجیبه حس خو خوبی ب بهش ن
 ندارم

_غصه نخور مت زود برمیگردیم خونه پیش مامانو بابا
 بازم میریم شهر بازی و توام کلاس لکنت زبونت رو ادامه
 میدی

+آ آره شا شا شاید
 _حالاام بخواب دیگه دیر وقته
 +باشه

صبح تصمیم گرفتم با مت یکم بیرون تا از فضای
 روستا لذت ببریم با ذوق مت رو صدا کردم
 _مت زود باش قراره کلی بهمون خوش بگذره
 +او او اومدم
 _مامان بزرگ ما رفتیم
 مامان بزرگ از آشپزخونه داد زد:باشه عزیزم مواظب
 خودتون باشید زیادم دور نشید
 باشه ای گفتم و از در بیرون رفتیم
 از پله ها پایین رفتیم؛صدای سگ از خونه ی بغلی می اومد
 منو مت عاشق حیواناتیم با ذوق به سمت حیاط خونه رفتیم
 که با صحنه ای ک دیدیم سر جامون و ایسادییم

سگ ها بزرگ و مشکی بودن و چشم های قرمز داشتن و
 حالت بدنیه عادی نداشتن استخوان هاشون از زیر پوست
 نازکشون پیدا بود و دندان های خیلی خیلی تیزی داشتن و
 زبان مشکی صدای پسری از پشت سر توجه مو جلب
 کرد:زیاد بهش نگاه نکن نفرین میشی

_چی؟

+سلام تازه اومدید اینجا؟

_اره او مدیم چندوقتی پیش مامان بزرگ مون بمونیم

+شما نوه های خانم اسکارلت هستید؟

_بله

+والای پسر همون ک شوهرش ب طرز عجیبی کشته شد؟؟؟

_بله

+من ویکتورم

_منم مارگتم اینم برادر کوچیکم مت

مت رو به ویکتور گفت: س س سلام

+اوه پسر برادرت لکنت زبان داره؟

_اره از وقتی بچه بود اینجوری شد

ویکتور نگاهش رو از ما برداشت و به سگ ها نگاه کرد و گفت: حرفای زیادی راجب این خونه میزنن

_مثلا چی؟

+میگن خونه نفرین شدس و هرکس زیاد به خونه و سگ های اون نگاه کنه نفرین میشه!! درست مثل پدر بزرگت!

با تعجب پرسیدم: پدر بزرگم؟؟؟؟

+اره، حالا زیاد مهم نیست شایعه همه جا هست

_تو چی میدونی از این روستا و آدماش؟

+خیلی چیزا که شنیدنش هم میتونه برات به ی کابوس تبدیل بشه...

بعد از برگشتن به خونه به حرفای ویکتور خیلی فکر کردم سردر نمیآوردم کلمات رو کنار هم گذاشتم: نفرین، خونه، سگ های عجیب، مرگ بابا بزرگ با صدای مامان بزرگ از جا پریدم: مارگریت من دارم میرم بیرون مواظب خونه باش

باشه مامان بزرگ
 ده دقیقه از رفتن مامان بزرگ میگذشت که صدای باز شدن
 در اومد از پله ها پایین رفتم و با دیدن مامان بزرگ خیالم
 راحت شد
 عه سلام مامان بزرگ پس خریداتون کو؟

با تردید جواب داد: نداشتن اون چیزی ک میخواستم رو
 بی توجه شانه بالا انداختم و به اتاق پیش مت رفتم
 مشغول نوشتن خاطرات روزانه ام بودم ک با صدای سنگی
 که ب شیشه خورد از جا پریدم پنجره رو باز کردم: هی
 ویکتور تویی ترسوندیم چرا شیشه رو شکستی؟
 نفس نفس زنان توضیح داد: هی مارگرت باید ی چیزیو بهت
 توضیح بدم فقط هول نکن
 با تعجب گفتم: باشه صبر کن میام پایین
 رو به مت گفتم: مت بشین من میام
 بدو بدو پایین رفتم و دررو برای ویکتور باز کردم: چپشده
 ویکتور؟
 با خودش کلنجاار میرفت که گفت: خب راستش جنازه ی خانم
 اسکارلت رو اویزون به درخت پیدا کردن!
 چندثانیه نگاهش کردم و بعد با صدای بلند خندیدم: چی میگی
 تو دیوونه شدی؟؟ مامان بزرگ داخل خونس

+چی؟؟؟

یه لحظه یاد اتفاقات ظهر و اون خونه و اون سگ ها افتادم
و متعجب گفتم:ویکتور تو مطمئنی؟؟؟
با حالت التماس گفت:اره بخدا خودم دیدم مطمئنم خودش بود
_پس پس اون چیه؟

+مارگرت باید بریم همین الان!

با صدای جیغ مت هردومون به سمت خونه برگشتیم و با
سرعت خودمون رو به اتاق بالا رسوندیم و با صحنه ای که
دیدیم به شدت ترسیدیم

مت چشماش سفید شده بود و جای چنگ روی گردنش بود با
دیدن ما به سمتمون حمله ور شد با ویکتور به سرعت به
سمت در خروجی رفتیم اما در قفل شده بود ویکتور به
اطراف نگاه کرد و گفت:

بیا از پنجره آشپزخونه بریم

دست من رو گرفت و به سمت پنجره رفتیم ک ولی پنجره
هم بسته شد مت ب ما رسیده بود با ترس به مت نگاه کردیم
ویکتور پشت من بود و وسایل آشپزخونه به سمتمون پرت
میشد مت فریاد زد و چشماش به حالت عادی برگشت و
بیهوش شد همه چی به حالت عادی برگشته بود

با تعجب به سمت ویکتور برگشتم و با دیدن صلیب توی
دستش متعجب شدم:
تو چی کار کردی؟

با ترس جواب داد:
هیچی نمیدونم راستش فقط ی گردنبنده داشتم از جیبم
در آوردم و...

+باشه ولش کن به هر حال ممنون سریع باید از اینجا خارج
باشیم

ویکتور مت رو کول کرد و از خونه بیرون زدیم به سمت
ویکتور برگشتم و پرسیدم:
خب حالا کجا بریم؟

+باید بریم به کلیسای روستا اونجا مقدسه و اون روح حق
ورود به اونجا رو نداره تازه اونجا از پدر هم میتونیم کمک
بگیریم

_تا اونجا چقدر راهه

+خیلی دور نیست فقط چند دقیقه

تقریباً پنج دقیقه گذشته بود و ما به کلیسا رسیدیم کلیسای بزرگ با در بزرگ چوبی در رو باز کردیم و به داخل رفتیم ویکتور مت رو از کولش پایین آورد و به گوشه ای از کلیسا گذاشت و بعد به مجسمه ی مسیح ادای احترام کرد بعد از تموم شدن کارش رو به من کرد:هی بیا اینجا یکم بگردیم!

_دنبال چی؟

+آب مقدس یا کتاب مقدس

_فکر نمیکنی اول باید دنبال پدر بگردیم؟

+اینم فکر خوبیه

با نشون دادن دستش به سمت چپ ادامه داد:تو از اون طرف برو

باشه ای گفتم و به سمتی که گفت رفتم ته کلیسا یک اتاق بود که روی درش نوشته بود "ورود ممنوع" کمی پایین تر هم نوشته بود "خطرناک" جای دستهای خونی روی در توجهم رو جلب کرد یکم نزدیک تر رفتم انگشتم رو به خون زدم انگاری تازه بود

با صدای ویکتور دست از جست و جو کشیدم
_او مدم ویکتور

+ او ه مارگرت اینجارو نگاه کن یه تابوت درب و داغون

_ بنظرم بهتره ک بازش نکنیم

+ بیخیال! فکر نکنم چیزی توش باشه
با شوق و اشتیاق بیشتری ادامه داد: از بچگی عاشق کارای
ترسناک بودم

_ ویکتور به اندازه کافی توی در دسر افتادیم بیا بیخیال این
یکی بشیم

+ مارگرت انقد ترسو نباش اتفاقی نمیوفته
با اتمام حرفش در تابوت رو باز کرد و با دیدن تکه های
بدن پدر و سرش که روی آن بود به عقب پریدیم

با ترس رو به ویکتور گفتم: ویکتور این کیه؟

وکتور من من کنان گفت: پدر

بعد از گفتن پدر سریع اضافه کرد: باید از اینجا بریم خطر
تهدیدمون میکنه

_ مگه نگفتی اینجا مقدسه نمیتونه بیاد اینجا

+گفتم ولی چکار کنم؟؟؟؟نمیدونم اینی که دنبالمون هست چیه
اصلا الان فقط میدونم که باید بریم از اینجا

_ کجا بریم؟؟؟پس مت...

با دیدن جای خالی مت حرفم نصفه موند

_ وی وی ویکتور مت نیست

+باید بریم از اینجا زود باش

_ من بدون مت هیچ جا نمیام

+مارگرت چرا متوجه نیستی ما گیر یه روح یا جن معمولی
نیوفتادیم

لحنش رو قاطعانه تر کرد و ادامه داد:مارگرت من توی
همین کلیسا قسم میخورم که برادرت رو پس بگیرم

نگاهش توی چشمای آبی رنگم حل شد و صورتش نزدیک تر شد با صدای کوبیده شدن در از هم فاصله گرفتیم و به در نگاه کردیم صدای جمعیت از پشت در میومد: کی اونجاست؟؟؟ اونجا چه خبره؟؟؟

_ تو به کسی گفتی که میایم اینجا؟؟؟

+نه

مردم در رو شکستن و به داخل کلیسا اومدن و به لباس های خونی منو ویکتور خیره شدن یکی از آنها فریاد زد :
اون ها پدر رو کشتن اون ها قاتلن باید بگیریمشون اون ها ضد خدا و عیسی مسیح هستن

_ اما ما این کارو نکردیم باید توضیح بدیم

+مارگرت این مردم این حرفا حالیشون نیست فقط دنبالم بیا

ویکتور به سمت چپ کلیسا دوید و من هم به دنبالش رفتم با عجله وارد اتاقی شد و به سرعت همراهیش کردم و اون اتاق جایی نبود جز همون اتاقی که روی در اون آثار خون پدر دیده میشد

وارد اتاق شدیم؛ اتاق عادی ای بودی وسایل ها خاک گرفته
بودن مثل انباری بود و روی وسایل پارچه کشیده بودن رو
به ویکتور کردم و نفس نفس زنان گفتم: ویکتور اینجا
خطرناکه باید از اینجا بریم بیرون هرچی سریع تر

+فعلا چاره ای نداریم باید تا صبح اینجا بمونیم تا مردم
خارج بشن

_ولی ما که پدر رو نکشتیم

+اره ولی مردم این روستا تعصب زیادی روی کلیسا و پدر
دارن و...
خواست حرفش رو ادامه بده ک با دیدن مت هردو متعجب
شدیم: مت؟؟؟

+سلام مارگرت دلم برات تنگ شده بود

گریم گرفته بود و نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم داشتم ب
طرف مت میرفتم ک ویکتور گفت: مارگرت مگه مت لکنت
زبان نداشت؟؟؟
با گفتن حرفش مت از حالت عادی خارج شد صداش کلفت
شد چشماش قرمز شد

از دهنش خون بیرون ریخت و فریادی کشید ک وسایل
خونه به لرزه افتادن ویکتور هم فریاد زد:چی از ما
میخواای؟؟

صدا پاسخ داد:زندگیتونو خوشی هاتونو بعد هم طنین خنده
ی نفرت انگیزش توی هوا پیچید و همه چی به حالت عادی
برگشت ویکتور گفت:
مارگرت اگر بردارت رو میخوای فقط یه راه داریم

_چ راهی

+باید وارد اون خونه بشیم

_چی؟؟؟دیوونه شدی ویکتور؟؟؟با پای خودمون بریم تو
دهن شیر

+چاره ی دیگه ای نیست باید شکستش بدیم تا بردارت رو
بگیریم
دستاش رو تکون داد و ادامه داد:اصلا باید بفهمیم توی اون
خونه چ خبره

_اما چجوری واردش بشیم؟

+اونش با من یکم استراحت کن صبح ماجراجویی های
زیادی رو درپیش داریم

آفتاب طلوع کرده بود با تکون دادنای ویکتور از خواب
بیدار شدم: مارگرت بیدار شو مردم رفتن باید بریم سریع

خمیازه ای کشیدم و گفتم: کی رفتن؟

+نمیدونم من خواب بودم بیدار شدم دیدم رفتن باید سریع از
کلیسا خارج بشیم

دستی به موهام کشیدم و جواب دادم: من امادم بریم
از کلیسا بیرون رفتیم و به سمت خونه راه افتادیم ساعت ۵
بود و کسی توی روستا نبود برای همین خطری از طرف
مردم تهدیدمون نمیکرد بالاخره به خونه رسیدیم ویکتور
خواست وارد خونه بشه ک گفتم: صبر کن

+بیخیال مارگرت منتظر چی هستی

_ همیشه ک با دست خالی بریم

+پس میخوای چی باخودت بیاری

_نمیدونم ولی ی شیء مقدس باید همراهمون باشه

دست هاش رو توی جیبش فروبرد و گفت: من یه گردنبند
صلیب دارم کافی نیست ولی کمکون میکنه

چشمام رو بستم و به ندای دلم گوش دادم باید هرطور شده
برادرم رو پس میگرفتم و از قتل های روستا جلوگیری
میکردم: بریم

وارد خونه شدیم داخل خونه عادی نبود درست مثل بیرونش
خونه تاریک بود داخل پذیرایی فقط یک مبل مشکی سلطنتی
بود و یک میز کنارش و تلویزیون جلوی آن جا سیگاری
روی میز بغل مبل بود سمت مبل رفتم و اروم اروم نزدیک
اون شدم روی مبل پر بود از تار عنکبوت کمی جلو تر رفتم
و دقیقا رو به روی مبل قرار گرفتم با دیدن اسکلت روی
مبل ناخودآگاه جیغ زدم که باعث ترس ویکتور شد: مارگرت
چیشده؟

_ویکتور اینو نگاه کن

+وای خدای من حتما جنازه ی صاحب خونس

یعنی صاحب خونه به قتل رسیده؟

+نمیدونم شاید، بهتره بریم اتاقارو یه نگاه بندازیم
 خونه ۴ اتاق داشت تصمیم گرفتیم دو اتاق رو من بگردم و
 دوتای دیگه رو ویکتور بگرده
 وارد اتاق اول شدم تخت خواب چوبی قدیمی کنار پنجره بود
 و میزی کنار اون قرار داشت ک ساعت روش بود ساعت
 روی ۷:۴۵ صبح از کار افتاده بود وارد اتاق بعدی شدم اتاق
 خیلی خیلی عجیبی بود مثل سردخونه بود و پر بود از تخت
 و کمد و وسایل از مایشگاهی روی تخت ها جز رد خون
 خشک شده چیز دیگه ای به چشم نمیخورد با صدای فریاد
 ویکتور به سرعت از اتاق بیرون رفتم و وارد اتاقی شدم ک
 ویکتور داخلش بود با ترس پرسیدم: چیش؟..
 خواستم بقیه حرفمو بزنم که با دیدن اتاق دهنم از تعجب
 بازموند امکان نداشت وجود همچین چیزی به جرات میتونم
 بگم ترسناک ترین اتاقی بود که در عمرم دیدم حتی از رد
 روم هایی که دربارش زیاد این روزا صحبت میکنن هم
 ترسناک تر بود

توصیف اون اتاق خیلی سخته اتاقی بود با دو صندلی و
 طناب دار و ساطور و انواع اقسام وسایل شکنجه درو دیوار
 اتاق خونی بود

و دیوار اتاق پر بود از عکس آدم های مختلف قبل از دیدن عکس ها رو به ویکتور کردم: ممکنه ک واسه ی سایت های اینترنتی کار کرده باشه؟ مثل دیپ وب یا هرچی

ویکتور قاطعانه جواب داد: امکان نداره موقعی ک این مرد فوت کرده فکر نکنم اصلا اینترنتی وجود داشته

پس اینا چی ان؟

+منم مثل تو نمیدونم بهتره بریم عکسارو ببینیم
به طرف عکسار رفتیم توی عکس ها همه جور سنی ادم پیدا
میشد از نوزاد ۲ ماهه تا مرد و زن ۱۰۰ ساله اسم همه ی
اون ها زیر عکس ها درج شده بود

ویکتور تو حالا اسم اینارو شنیدی؟

+اره زیاد

اما تو ک مربوط ب دوران این ها نیستی

+اره نیستم ولی همیشه پدر بزرگم در موردشون حرف میزنه

_چی میگه

+درمورد گم شدن اون ها حرف میزنه
دستش رو روی یکی از عکس ها گذاشت و ادامه داد: این
یکی رو میبینی؟
زن جوونی بود به عکسش میخورد ۳۰ سالش باشه:اره
چطور
+این زن خاله ی منه

با تعجب پرسیدم: واقعا؟؟؟ چ بلایی سرش اومد؟؟؟

+چیز زیادی یادم نیست من خیلی بچه بودم که خالم برای
خرید بیرون رفت و دیگه برنگشت چندروز بعد جنازه ی
تیکه تیکه شده ی اون رو جلوی در خونه پدر بزرگم گذاشته
بودن

با تصور حرف های ویکتور بدنم مورمور شد دستم رو
روی شونش گذاشتم: متاسفم

+ولی من حالا اینجام تا انتقام تمام این قربانی هارو بگیرم

به ویکتور نگاه کردم چشماش خیس از اشک بود ولی
 نمیخواست نشون بده صداش رو قاطع و محکم کرد و
 گفت: خب بهتره شروع کنیم

_ باید چکار کنیم؟

+معامل

_ منظورت چیه

+باید باهش صحبت کنیم و ببینیم درازای برادرت از ما
 چی میخواد؟

_ خب چجوری این کارو بکنیم؟
 ویکتور به اطراف نگاه کرد و فریاد زد: آهااااای کجایی ما
 آماده ایم تا با تو مقابله کنیم
 بعد از حرف های ویکتور خونه شروع به لرزیدن کرد و
 صدای مهیبی از اطراف اومد: به جهنم خوش اومدید
 صدای خنده های شیطانی توی هوا پیچید نمیدیدمش ولی
 وجودش رو حس میکردیم

ویکتور این بار بلند تر فریاد زد: تو کی هستی؟

*فکر میکردم از وضع اتاق ها فهمیده باشید که من کی ام؟

_یک قاتل؟؟؟

باز صدای خنده هاش توی خونه پیچید: آفرین دختر کوچولو
دقیقا یک قاتل ک ب زودی شما رو هم میکشه

ویکتور فریاد زد: از خودت بیشتر بگو برای چی مردم رو
میکشتی و حتی بعد از مرگت هم دست از این کار برنداشتی

*بس کن پسر جون این دنیا ارزش زنده موندن نداره
و باز هم خنده های چننش آور

از کوره دررفتم و فریاد زدم: برادرم رو پس بده

*در از اش چی بهم میدید

+منظورت چیه

*خب این یک معاملس ی چیزی رو میگیرم و چیزی که
میخواید رو میدم

+چی میخوای؟

*جونتون رو

با گفتن این جمله دوباره همه چی به حالت قبل برگشت
ویکتور دستپاچه گفت: باید بریم

_کجا بریم؟؟؟ پس مت چی؟؟؟

+مارگرت بحث نکن باید بریم
دستم رو گرفت و باهم از خونه خارج شدیم و ویکتور به
اطراف نگاه کرد و گفت: باید تخته چوب پیدا کنیم و ذغال

_چی میگی ویکتور؟؟؟

+همینی که گفتم فقط برو و سعی کن پیدا کنی
باشه ای گفتم و به دنبال تخته چوب گشتم لا به لای درخت
ها دنبال تخته چوب بودم ک شخصی دستش رو روی شونم
گذاشت با ترس برگشتم و با دیدن ویکتور خیالم راحت شد
صورتش اروم شده بود و ریلکس بود انگار خبری از
استرس و دستپاچگی نبود: مارگرت اون طرف خیلی چوب
هست چرا اینجا دنبال چوب میگردی؟

با تعجب نگاهش کردم: خودت گفتی این طرف رو بگردم دستش رو روی پیشونیش کشید و گفت: اوه حتما اشتباه کردم با توجه به اتفاقات قبل سریع نگاه به پایین کردم و دیدم که روی هوا قرار نداره و بله درست حدس میزدم اون ویکتور نبود بلکه شبه ویکتور بودن دقیقا مثل مامان بزرگ و مت، توی چشمش نگاه کردم و صلیبی رو که ویکتور بهم داده بود رو توی صورتش کوبوندم و گفتم: دیگه این روش قدیمی شده آقای استتلی

روح ناپدید شد؛ اما اما من چی گفتم؟؟؟ آقای استتلی؟؟؟ من از کجا اسم اون قاتل رو میدونم؟؟؟

کم کم داشت یسری تصاویر از بچگی یاد میومد
(گذشته)

مامان با گریه: اما من دیدمش من میدونم اون کیه اون حتی اسمش به من گفت

بابا با عصبانیت: بس کننن استتلی استتلی کدوم استتلی؟؟؟؟ دیدی که سرچ کرد همچین آدمی خیلی ساله مرده

شدت گریه های مامان بیشتر شد: اما من قسم میخورم
خودشه اون قاتل با..
بابا وسط حرف های مامان فریاد زد: بس کن تو دیوونه
ای! چیه لابی روح باباتو کشته اره؟؟؟

مامان گریه میکرد و بابا بدون توجه به اون در اتاق
رومحکم بست و رفت

(حال)

پس مامان راست میگفت دیوونه نبود فقط کسی حرفاشو
باور نمیکرد با سرعت خودم رو به ویکتور
رسوندم: ویکتور ویکتور
با تخته چوبی که توی دستش بود جلو اومد: بالاخره پیداش
کردم این بطری ام پیدا کردم شاید بدردمون خورد

_ ویکتور اینارو بیخیال من میدونم اسم قاتل چیه

+چی میگی تو از کجا میدونی

ماجرارو برای ویکتور تعریف کردم چشماش رو ریز کرد
و پرسید: لپ تاپ داری؟

_اره برای چی میخوای؟

+میخوام اسمش رو سرچ کنم

_دارم ولی توی خونس باید بریم بیاریمش
با ویکتور به خونه مامان بزرگ رفتیم و لپ تاپ رو
برداشتیم: خب گفتی اسمش چی بود

_استنلی، جرج استنلی

ویکتور اسم رو وارد گوگل کرد: "جرج استنلی دانشمند ۴۰
ساله ناپدید شده و تا به حال خبری از اون نشده او که
تحقیقات زیادی در رابطه با انسان انجام داده ساعت ۱۲
ظهر به خانه اش رفته و دیگر هیچ کس از آن خبری ندارد"
_یعنی این قاتله دانشمند بوده؟؟؟؟

+موضوع خیلی پیچیده تر از این حرفاست باید اون خونه رو
خیلی بیشتر بگردیم

دوباره به خونه برگشتیم و از اتاق اول شروع کردیم
کشوهای میز بغل تخت رو بیرون کشیدیم: هی ویکتور
اینجارو نگاه کن یه البوم عکسه

+خیلی خوبه این میتونه خودش سر نخ باشه برای فهمیدن ماجرا
 آلبوم رو ورق زدیم عکس ها خانوادگی بودن اکثرا یکی از عکس ها آقای استتلی بود به همراه یک زن و دوتا بچه
 :ویکتور ب نظرت چ بلایی سر این خانواده اومده؟

+نمیدونم، اینجا باید زیر زمین هم داشته باشه و باید حتما به زیر زمین سر بزیم

نگاهم رو چرخوندم و چشمم به دری افتاد ک تو نقطه کور خونه بود: شاید اونجا به زیر زمین راه داشته باشه بلند شدیم و سمت در رفتیم عجیب بود که در قفل نبود از پله ها پایین رفتیم و لامپ کم سویی رو روشن کردیم انگار تمام وسایل خونه این پایین جمع شده بود مشغول بررسی بودیم ک صدای دویدن و خندیدن بچه ای از پشت سر اومد با ترس دست ویکتور رو گرفتم: اون چی بود؟

+خیلیم تعجب نداره این اتفاقا توی این خونه کلی روح اسیر شدن ک نتونستن از دنیا خارج بشن

_یعنی سرگردونن؟

+اره

_راهی هست ک بشه باهاشون ارتباط برقرار کرد؟

+اره

_چجوری

+من اینجا وسایل احضار رو پیدا کردم مثل این ک یارو این کاره بوده

_خب باید با کدومشون ارتباط برقرار کنیم

+با همونی ک الان رد شد بنظر میاد بچه بود و بی آزار وسایل احضار رو چیدیم و شروع کردیم به احضار هوای زیر زمین کم کم داشت سرد میشد اما عجیب بود این بار حس بدی نداشتم نسبت ب وجود یک روح شاید اون یک راهنما بود

این احضار با احضار های دیگه خیلی فرق داشت دیگه نباید منتظر روح میشستیم چون ما دقیقا وسط روح ها بودیم.

صدای گریه ی بچه از پشت صندوقچه قدیمی داخل زیر زمین اومد با ویکتور دنبال صدا رفتیم دختر بچه ای سرش رو روی زانوهایش گذاشته بود و گریه کرد ویکتور دستش رو به سمت دخترک دراز کرد: چرا گریه میکنی؟ اسمت چیه؟

دختر صورتش رو بلند کرد از چشم هاش ب جای اشک خون میومد و گونه هاش بریده شده بودن و لب هاش دوخته شده بودن از ترس ب عقب پریدیم ک دخترک گریش بیشتر شد و فرار کرد دنبالش کردیم و از زیر زمین خارج شدیم داخل اشپزخونه بود چاقو دستش گرفته بود اولش ترسیدیم ک شاید بخواد آسیب بزنه بهمون ولی چاقورو به دست من داد ویکتور نگاهم کرد و گفت: باید نخ های دهنش رو باز کنی

بدون این ک حرفی بزنم به سمت دختر رفتم و نخ هارو بریدم لب هاش باز شد لبخندی از رضایت زد باید اعتراف کنم بااین ک بی آزار بود ولی ترسناک بود دختر پرسید: خیلی زشت شدم؟؟؟

لبخند مصنوعی زدم: حالا خیلیم ن اینارو بیخیال میشه راهنماییمون کنی و بگی تواین خونه چخبره

× من اجازه ندارم حرف بزنم ولی حقیقت توی دفترچه
خاطرات توی صندوقچه هست پیداش کنید
و بعد ب حالتی ک انگار نگران چیزی بود گفت: ما رو هم
آزاد کنید خودتون هم زودتر خارج بشید از این خونه

و بعد هم غیب شد اما چ چیزی میتونست توی اون دفترچه
خاطرات باشه بدون هیچ حرفی به سرعت به سمت
صندوقچه رفتیم وسایل زیادی داخلش بود از جمله لباس و
هر چیزی که فکرش رو بکنید و بالاخره دفترچه رو پیدا
کردیم

دفترچه رو باز کردیم: «امروز ۹ جولای ما به خونه
جدیدمون اومدیم اینجا خیلی خوبه حیاط بزرگی داره ما دوتا
سگ داریم اونا خیلی باهوش و مهربونن و از خونمون
نگهداری میکنن»

«امروز بابا به سفر کاری رفت دلم براش خیلی تنگ
میشه»

«امروز دوست بابا به ملاقاتمون اومد اون مرد خیلی
مهربونیه ولی خب خیلی لب های من رو میکشه و این
دردناکه»

«مامان از خونه بیرون رفته و هنوز برنگشته و من
نگرانم شدم»

«دوست بابا امروز خونمون اومد و گفت مامان هم پیش
بابا رفته»

رسیدیم به صفحاتی که جای قطره های اشک روی آن
بود: «دوست بابا خیلی بداخلاق شده اون دوتا از اتاق هارو
پر کرده از وسایل های ترسناک و بیخودی»

چندصفحه بعد قطره های اشک بیشتر بودن: «امروز
دوست بابا به نقاط دخترونه بدن من دست زد و کاری با من
کرد که خیلی دردناک بود»
با تعجب رو به ویکتور کردم و گفتم:
یعنی به دختر ۷ ساله تجاوز کرده؟؟؟؟؟

+متأسفانه مثل این که همینجوره
ادامه دفترچه رو خوندم این بار اشک و خون قاطی
بود: «اون یه هیولاس اون لب های من رو برید و موقعی
که داشتم جیغ میزد لب های من رو...»
و بقیه ی متن پر بود از خون و خط خطی مداد

با تعجب و ذوق به ویکتور نگاه کردم بالاخره مسئله رو حل کرده بودیم ولی بازم فکر به شکست دادن اون روح من رو نگران کرد: خب ویکتور الان باید چکار کنیم؟

کلافه دستش رو لای موهاش کشید: نمیدونم نمیدونم واقعا نمیدونم، ما فقط نصف ماجرا رو حل کردیم

_ یعنی چی؟

+ یعنی این ک هنوز نمیدونیم ک اون قاتل چجوری کشته شده

سرم رو پایین انداختم و مایوس شدم ولی ناگهان فکری ب ذهنم رسید: من ی فکری دارم

+ چی

_ همینجوری ک درباره خونه شایعاتی هست پس شایعه هایی هم درمورد صاحب خونه هست میتونیم بریم پیرسیم

+اگر مردم مارو ببینن میکشنمون

ویکتور راست میگفت اما باید چکار میکردیم
+ من ی نفرو میشناسم ک میتونه کمکمون کنه

_اون کیه

+اون پیر ترین ادم روستاس و مطمئنم ب ما اسیبی
نمیرسونه خونش زیاد هم دور نیست ولی نیم ساعت پیاده
روی داره

_عیبی نداره پس بزن بریم

دفترچه رو برداشتیم و از خونه بیرون زدیم شب بود و فضا
خوفناک بود از لای لای درخت ها رد شدیم توی تاریکی
چیزی رو نمیدیدم اما ب ویکتور اعتماد کردم و دنبالش رفتم
ویکتور جلوی من بود ک یدفعه پاش ب چیزی گیر کرد و
زمین خورد نمودنم چراولی خیلی هول شدم و نگران و
سریع ب سمتش رفتم:ویکتور چی شد؟

آخی گفت:هیچی فک کنم خوب بود جلوی پام

_بر کن ببینم از پات داره خون میاد

+ولش کن مهم نی باید بریم اگر بمونیم گرگا بهمون حمله میکنن

_صبر کن

گوشه ای لباسم رو کردم و دور پاش پیچیدم بعد از اتمام کارم توی چشماش نگاه کردم و احساس کردم چیزی توی دلم سنگینی کرد نگاهم رو ازش دزدیدم:خب دیگه بریم اینجوری بهتره

به راهمون ادامه دادیم و بالاخره رسیدیم

کلبه چوبی خیلی کوچیکی بود نزدیک شدیم و در زدیم از پشت در صدای پیر مردی گفت:کیه؟

ویکتور گفت:عمو لستر منم ویکتور

در رو باز کرد و با نگرانی گفت:ویکتور تو اینجا چکار میکنی؟حالت خوبه؟مردم بدجور دنبالتن با دیدن من ادامه داد:یعنی دنبالتونن

+اگر بذارید پیام تو همه چیو توضیح میدم

● بیا تو پسر م

وارد کلبه شدیم و روی مبل های کهنه پیر مرد نشستیم پیر
مرد با دو لیوان اب جو ب سمتون اومد:خب تعریف کن
ویکتور

ویکتور تمام ماجرا رو برای پیر مرد تعریف کرد:پس
بالاخره یکی جرات کرد وارد اون خونه بشه

+عمو خواهش میکنم کمکمون کن برادر مارگرت توی
دستای اون روح زندانی شده باید نجاتش بدیم

● چ کمی میتونم بکنم

+درمورد اون خونه میخوایم بدونیم

پیر مرد با ناراحتی به آتش نگاه کرد و شروع کرد به گفتن
ماجرا:سالها پیش خانواده آقای استنلی به اون خونه اومدن
آقای استنلی مرد شریفی بود اون دانشمند بود و بخاطر
یکسری تحقیقات ب این روستا اومدن اما به محض رسیدن
مجبور شد به سفر کاری بره بعد از این که ب سفر رفت

یکی از دوست هاش که همیشه به موقعیت اون حسودی میکرد پیش خانوادش اومد اون مرد خیلی شرور بود با توجه به چیزایی ک گفته شده از زمان دبیرستان میخواست مثلاً اقای استنلی مورد توجه باشه ولی چون توانایی انجام کاری رو نداشته کسی بهش اهمیت نمیداده تا اینکه چندسال بعد کل خانواده اون رو به قتل رسوندن تنها خانواده اقای استنلی بلکه خیلی از مردم روستارو، اون به کابوس روستا تبدیل شده بود بعضیا میگفتن ادمارو میکشته تا تحقیقاتی روی اونا انجام بده

+ یعنی مردم روستا میدونستن قاتل کیه و کاری انجام ندادن؟؟؟

● جرات نداشتن، هیچکس نمیتونست سمت خونه بره یا از زندیکیش رد بشه حتی هیچکس اون مرد رو ندیده بود و فقط داستان هایی شنیده بودن تا این که کم کم قتل های روستا کم شد یعنی تقریباً تموم شد و فهمیدیم اون مرد مرده

+ نفهمید چجوری مرده

● مردم میگفتن خودکشی کرده ولی باز هم کسی نمیتونست نزدیک خونه بشه تا بتونن جنازش رو بیرون بیارن،

چندماهی خبری از کشته شدن ادما نبود تا این ک دوباره این کابوس شروع شد، در واقع هر وقت کسی نزدیک اون خونه میشه روح اون بیدار میشه و به کار هاش ادامه میده

+ ما چجوری شکستش بدیم

● اوه پسر م این کار خیلی سختیه چندین ساله که هیچکس نتونسته از پیشش بر بیاد

+ هیچ راهی نیست؟

● خب فقط یک راه هست

ویکتور با ذوق پرسید: چه راهی

● یک صلیب توی کلیسا هست که از مهمترین و مقدس ترین صلیب های اون کلیسا هست باید اون صلیب رو بردارید و با صفحات انجیل اون رو بپوشونید و به آب مقدس آغشتش کنید و اون رو در قلب اون فرو کنید

+ مگه روح هم قلب داره؟

● بله، سختی انجام دادن این کار این هست که اون روح هیچوقت خودش رو نشون نمیده

+پس چکار کنیم ک خودش رو نشون بده؟

● نمیدونم دیگه بستگی به هوش خودتون داره

تشکر کردیم و از خونه بیرون زدیم تا مردم بیدار نشده بودن باید به سمت کلیسا میرفتیم

بالاخره به کلیسا رسیدیم رو به ویکتور گفتم: حالا این صلیبه کجای کلیسا هست؟

به سقف کلیسا اشاره کرد صلیب وسط کلیسا بود دقیقا: اینه

_خب باید دست به کار بشیم زودتر

میزی آوردیم و توسط اون صلیب رو از قلاب بیرون آوردیم: خب حالا کتاب مقدس و اب مقدس کجان؟

+روی اون میز

وسایلا روی میز مخصوص پدر قرار داشتن سمت میز
رفتیم و صلیب رو روی اون قرار دادیم صلیب رو با کاغذ
های کتاب مقدس پوشوندیم و اب مقدس رو روی اون
ریختیم

به سمت خونه راه افتادیم هوا سنگین بود و حس خوبی به
این هوا نداشتم دلم عجیب برای مت تنگ شده بود

_ویکتور بنظرت باید چکار کنیم تا خودش رو نشون بده

+خودش رو نشون داده اونم چندبار

_منظورت چیه

+اون خودش رو به شکل مت در آورد یک بار یادت میاد؟
جرقه ای توی ذهنم خورد راست میگفت اما خب چ کاری
باید انجام میدادیم تا خودش رو نشون بده دوباره
_اما ویکتور چکار باید بکنیم

+اظهار دلتنگی

_منظورت چیه

+وقتی وارد خونه شدیم باید نشون بدی که چقد دلت برای
مت تنگ شده

باشه ای گفتمو وارد خونه شدیم ویکتور صلیب رو محکم
توی دستش گرفت و گفت:حالا وقتشه

شروع کردم به گریه کردن و حرف های احساسی زدن اما
اظهار به دلتنگی نبود همش رو از ته دلم گفتم چون دلم
واقعا برای مت تنگ شده بود درحال گریه بودم ک بله
بالاخره موفق شدیم مت به سمتون اومد اما نه اون مت
واقعی بود روح نبود خدای من چی میدیدم اون مت بود بلند
شدم و به سمتش قدم برداشتم صدای ویکتور از پشت میومد
اما کی اهمیت میداد الان برادرم رو به روم
بود:چکار میکنی مارگرت خودتو به کشتن میدی اینجوری

بی توجه به حرفش جلو رفتم خواستم مت رو درآغوش
بگیرم که ویکتور زودتر دست به کار شد و قبل از رسیدن
به مت به سمت دیگه ای پرتم کرد و یک باره مت ناپدید شد
و دوباره صدای خنده های بدجنس اون روح توی خونه
پیچید

*خب میبینم که با صلیب او مدید پیش من
و باز هم قهقهه زد
عصبی شدم و باگریه فریاد زدم: برادرم رو پس بده

این بار بلندتر خندید: چیه خانوم کوچولو چرا عصبی میشی
مت جاش خوبه

کمی اروم تر شدم و جواب داد: میخوام ببینمش

*اوع اوع نمیشه

بیشتر گریه کردم و التماس وار گفتم: چرا اخه

*خب قرار بود معامله کنیم ن این ک به قصد کشتن من
اینجا بیاید

خواستم حرف بزنم ک ویکتور وسط حرفم پرید: تو افراد
زیادی رو کشتی من نمیذارم ب این کارت ادامه بدی دیگه
نابودت میکنم

روح قهقهه ای زد و ویکتور رو به دیوار کوبوند: تو
میخوای منو شکست بدی بچه جون

ویکتور دست و پا میزد و فریاد میکشید: ارههه من خوده من

این بار روح اون رو ول کرد و محکم به زمین افتاد به
سرعت سمتش رفتم و هق هق کنان گفتم: ویکتور سالمی؟

صورتش رو از درد در هم کشید: نه فکر کنم کمرم شکسته
روح رفته بود کلافه شده بودم دیگه نمیدونستیم باید
چکار کنیم ای کاش هیچوقت به این خونه لعنتی نگاه
نمیکردم ای کاش هیچوقت اینجا نمیومدم
_ویکتور

+هیچی نگو خودم میدونم

_نه نمیدونی تو خانوادت رو از دست ندادی نمیدونیی
خسته شدم از این وضعیت میخوام خودم رو تسلیمش کنم

+چی میگی مارگرت با هم حلش میکنیم

_مگه تاحالا تونستیم؟؟؟

ویکتور سکوت کرد شاید زیاده روی کرده بودم ولی خب
حق داشتم وضعیت خوبی نداشتیم

این بار ویکتور کمی تکون خورد و گفت: من میدونم باید
چکار کنم فقط ازت میخوام ک تو دخالت نکنی تا برادرت
رو پس بگیرم

_منظورت رو متوجه نمیشم

ویکتور خواست حرفی بزنه ک باز سروکله روح پیدا
شد: میبینم ک سر عقل اومدی

+اره روحمو بگیر برادرش رو بده

فریاد زد: چی میگی ویکتور

ویکتور بلند تر فریاد زد: مگه برادرت رو نمیخوای؟؟؟؟ دارم
برادرت رو پس میگیرم

ولی نه نمیخواستم این اتفاق بیوفته من ویکتور رو دوست
داشتم نباید میذاشتم این کار رو بکنه

+پس کجایی آقای قاتل من میخوام روحمو بهت بفروشم

صدای خنده هاش باز هم او مد: روح؟؟؟ روح ت به چ درد
من میخوره مت بچس روحش پاکه من فقط روح های پاک
رو میگیرم

ویکتور بغض کرد: پس چرا خانواده من و مارگرت رو
کشتی؟

چی میشنیدم خانواده ویکتور؟ یعنی خانواده اون مرده بودن
روح دوباره خندید: اونا فقط برای رفع سر رفتن حوصله بود
+ کتااافت عوضیییی اگر جرات داری خودت رو نشون بده
باورمون نمیشد ولی اون بالاخره خودش رو نشون داد مثل
خیلی از فیلم ترسناکا نبود قیافش اون یه ادم بود مثل ما اما
لباساش خونی بود
ویکتور خواست سوا استفاده کنه و سریع صلیب رو برداشت
اما روح خندید و دستش رو بالاورد و ویکتور بار دیگه به
دیوار خورد و بیهوش شد هول شده بودم نمیدونستم باید
چکار کنم الان فقط من بودم و مقابلم یک روح خبیث قاتل

خواستم تکونی بخورم که دیدم مت بیهوش توی دستای کثیفه
اون روحه فریاد زدم:مت

باز هم خنده های نفرت انگیزش:دلت بر اش تنگ شده بود
ن؟؟؟

_ خیلی آشغالی

روح نزدیک و نزدیک تر میشد عقب عقب رفتم پام گیر
کرد و افتادم ب اطرافم نگاه کردم،وای نه ویکتور نبود بالین
حالش کجا رفته بود روح دستش رو بالا آورد و مشت کرد
خواست ب طرفی پرتم کنه ک...

نه چی میدیدم اون...اون فریاد کشیدو ناپدید شد
خواستم حرفی بزnm ک ویکتور رو صلیب ب دست دیدم
با اشک ب طرفش رفتم:بالاخره کار خودت رو کردی

+...آره مارگرت من زنده نمیمونم برای همین باید یه رازی
رو بهت بگم

_چی

+اون پیر مرد رو یادته؟اون ب من گفت ک هرکس روح رو
بکشه خودش هم میمیره

نه باورم نمیشد چی میشنیدم یعنی ویکتور رو هم از دست
دادم؟؟؟

_تو چرا این کارو کردی اخه به چه قیمتی؟؟؟؟

+به قیمت خوشحالی تو و برگشتن برادرت

گریه هام بیشتر شد:ویکتور من دوست دارم

+مارگرت حالا دیگه همه چی تموم ولی اینو بدون منم
دوست دارم

و این آخرین جمله ای بود ک از لب هایش خارج شد جسم
بی جونش رو بغل کردم و زمزمه کردم:اگر هر وقت نفس
های آخرت رو میکشیدی اجازه بده که کلام آخر روی لب
هات باشم

سرم رو توی موهایش پنهان کردم و در حال گریه بودم ک
صدای مت اومد:ما...ما..مارگرت

به سمتش دویدم:مت داداشی دلم برات تنگ شده بود

دفعه اولی بود که حسم رو درک نمی‌کردم خوشحال بودم یا ناراحت؟ اما خب فکر کردیم ماجرا تموم شده ولی این تازه اول فهمیدن راز های بزرگ خانواده بود

بعد از تمام اون ماجرا ها مراسم باشکوهی برای مادر بزرگ و ویکتور گرفتیم و بالاخره به کمک مردم روستا به خونه برگشتیم

▲خونه▼

+سلام مامان

اما مامان نبود بابا به سمتمون اومد: اوه سلام

انگار که انتظار اومدنمون رو نداشت

__مامان کجاست؟

+خب راستش دخترم مادرت مشکل داشت و مجبور شدیم اون رو به بیمارستان روانیا بفرستیم

جا خوردم چی میشنیدم بیمارستان روانیا؟؟؟احمقانس

با گریه به سمتش رفتم: ماماان

به آغوش کشیدمش

+تو کجا بودی مارگرت

ماجرارو برایش تعریف کردم ماما کلی گریه کرد: مارگرت
باید یه کاری کنیم وگرنه هممون میمیریم

_مامان تورو خدا بگو بابا چکارس چرا میخواد این کارو
بکنه؟

(ماجرای)

_هی جک چکار میکنی

جک سرمیز نشسته و تخته ای رو به روش قرار داده با
دیدن آلیس دستپاچه میشه: هیچی هیچی

نگاه آلیس به تخته میوفته: وایسا ببینم این چیه
+چیزی نیست

_جک این تخته احضاره تو دیوونه شدی؟؟؟
میخواهی چکارکنی؟؟؟؟؟

جک فریاد میزنه: به تو هیچ ربطی نداره

دوسه شبی جک به خونه برنگشت اما وقتی برگشت
رفتارش عوض شده بود تقریباً چند ساعت بعد از برگشتنش
خبر فوت پدر آلیس رو بهش دادن و بعد خطری که
روستارو تهدید کرد

+ مارگرت پدرت وارد فرقه های شیطان پرستی شده

شوکه شدم: چی میگی مامان

+ من خودم با چشمای خودم دیدم که توی زیرزمین داشت
مراسم هاشون رو انجام میداد اون داره راه برادرش رو
دنبال میکنه

_ یعنی اون هم شیطان پرست بود؟؟؟

+اره

شوکه شده بودم این عجیب ترین ماجرای بود که توی عمرم
میشنیدم و با اون رو به رو شده بودم

__ مامان باید از اینجا بریم

+ امانمیشه اونا منو مرخص نمیکنن

__ مامان این لباس هارو بپوش و بیا بریم مطمئن باش کسی شک نمیکنه

لباس هام رو از چمدون دراوردم و تن مامان کردم و باهم از اونجا خارج شدیم

+ حالا باید چکارکنیم

__ شاید بهتره به نزدیک اداره پلیس بریم

به نزدیک ترین اداره پلیس خودمون رو رسوندیم و هرچی میدونستیم و لازم بود به پلیس گفتیم و اون فامیلی پدر رو پرسید و توی لپ تاپش سرچ کرد: اوه خانم شما نمیدونید چه کمک بزرگی به ما کردید

__ چطور

● این مرد رئیس بزرگترین فرقه شیطان پرستیه

همزمان با مامان متعجب پرسیدیم: چی

● سالها پیش قتل های زیادی انجام شد و ما فهمیدیم ک همه ی مقتول ها دختر های جوان و باکره هستن و اون فرقه دختر های باکره رو برای قربانی کردن توی مراسم هاشون میدزدیدن اما ما هر چی گشتیم نتونستیم رئیس اون هارو پیدا کنیم و فقط چندتا از اعضای فرقه رو پیدا کردیم اما امروز شما با دادن این مشخصات کمک خیلی بزرگی به ما کردید

من و مامان و مت هر سه به پلیس زل زده بودیم هنوز باورمون نمیشد چی میشنیدیم

مت: ما... مان با.. با با ش.. ش.. ش.. ش.. شی طو.. طو.. طون دوسته؟

مامان مت رو در آغوش کشید: نه مامانی نگران نباش همه چی درست میشه

نمیدونم اسمش رو چی بذارم دست تقدیر یا شانس ولی بالاخره پلیس تونست بابا... هه حتی بدم میاد یک بار دیگه هم بهش بگم بابا اون هیچوقت لیاقت این لقب رو نداشته و نداره و بالاخره دستگیرش کردن...

مامان غیابی طلاقش رو گرفت و از اون خونه اسباب کشی
کردیم و به روستا رفتیم تا حال و هوامون عوض بشه

مت کلاس های لکنت زبانش رو ادامه داد و صحبت
کردنش خیلی بهتر شده

من هم از وقتی به روستا اومدیم هر هفته میرم پیش ویکتور و
کلی باهش درد دل میکنم

همه چی خوب پیش میرفت و شده بودیم خانواده ی خوب و
خوشحال اما... نه... بازم.....

(و اینها آخرین نوشته های دفتر روزانه دختری بود ک سالها
بود بر اثر خفگی توی قبرستان نزدیک روستا فوت کرده
بود)

بالاخره باید این موضوع حل بشه.....

پایان جهنم

این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده.
لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید:

www.sarzaminroman.ir

چنل سایت در تلگرام

<https://t.me/sarzaminroman>

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم
نویسنده پیگرد قانونی دارد و گزارش مستقیم به پلیس فتا
ارسال میشود

www.sarzaminroman.ir